

## فہرست

۹	سک ولگرد
۲۳	دن ژوان
۴۱	بن بست
۶۷	کاتیا
۷۹	تخت ابونصر
۱۰۹	تجلی
۱۲۵	تاریکخانه
۱۳۸	میہن پرست



## سگ و لگرد

چند دکان کوچک نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوه -  
خانه و يك سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات  
خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد .  
میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان  
شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند .  
آدمها ، دکانها ، درختها و جانوران از کار و جنبش افتاده  
بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و  
غبار نرمی جلوی آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطه  
آمد و شد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش  
پوک و ریخته بود ، ولی با سماجت هر چه تمامتر شاخه های  
کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای  
خاک آلودش يك سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر  
بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو می -

فروختند . آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ،  
 بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .  
 تنها بنائی که جلب نظر را میکرد برج معروف ورامین  
 بود که نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا  
 بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده  
 بودند . آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت میزدند -  
 فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .  
 این يك سگ اسكاتلندی بود که پوزه گاه دودی و به  
 پاهایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن زار دویده و باو  
 شتک زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار  
 چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او  
 میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ،  
 در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفتند بود يك چیز بی پایان  
 در چشمهایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا  
 دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . - آن نه  
 روشنائی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان  
 چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك  
 تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی  
 دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که  
 فقط در پوزه يك سگ سرگردان ممکن است دیده شود . ولی  
 بنظر میآمد نگاه های درد ناك پر از التماس او را کسی نمیدید  
 و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را كتك میزد ، جلو

قصایب شاگردش باو سنگ میپرانند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه  
میبرد ، لگد سنگین کفش ریخ دار شوfer از او پذیرائی می-  
کرد . و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیر  
برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر  
نالهای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای  
قهقهه او پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت : « بد مسب  
صاحب ! » مثل اینکه همه آنها دیگر هم با او همدست  
بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند ،  
میزدند زیر خنده . - همه محض رضای خدا او را میزدند و  
بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده  
و هفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند .

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پاپی او شد که  
حیوان ناچار ، بکوچه‌های که طرف برج میرفت فرار کرد ؛  
یعنی خودش را با شکم گرسنه ، بزحمت کشید و در راه آبی  
پناه برد . سر را روی دو دست خود گذاشت ، زبانش را  
بیرون آورد ، در حالت نیم خواب و نیم بیداری ، بکشتزار سبزی  
که جلوش موج میزد تماشا میکرد . تنش خسته بود و اعصابش  
درد میکرد ، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا  
پایش را فرا گرفت . بو های مختلف سبزه های نیمه جان ،  
یکدانه کفش کهنه نم کشیده ، بوی اشیاء مرده و جاندار در  
بینی او یادگار های در هم و دوری را زنده کرد . هر دفعه که  
بسبزه زار دقت میکرد ، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بود های

گذشته را در مغزش از سر نو جلین میداد ، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرضی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . یکمشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند . پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موظف میدانست که صدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چد جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قید ها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زایل ، تکد خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتاک بخورد و زوزه بکشد - این بیگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی باک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود . هر صدائیکه میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید . حتی از صدای

خودش وحشت میکرد - اصلاً او بکثافت و زبیل خو گرفته بود . - تنش میخارید، حوه پله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروب شده و يك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، در زمستان میگذشت که يك شکم سیر غذا نخورده بود ، يك خواب راحت نکرده بود . شهوتش و احساساتش خفد شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که . دست نوازشی روی سر او بکشد - یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود . گر چه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ؛ مثل این بود آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او تردیگر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او حمایت میکردند .

در میان بو هائیکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود - این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد - ناگهان يك حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می - لیسید و پاك میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزه های مکلفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن میآمد . - چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستپایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهای که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد يك همبازی دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هایی که صاحبش از او میکرد ، قند هایی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعد ها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش با يك نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید ، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش می-گرفت . بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میزد : « پات . . پات . . »

و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود  
میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد ، چون صاحبش نمی  
گذاشت که پات از خانه بیرون برود و دنبال سگهای ماده  
بیفتد . از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات  
آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند ، در اتومبیل  
نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشانندند .  
پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود ،  
ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت .  
بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند . صاحبش با  
آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً  
بوی سگ ماده ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو  
میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد . بفاصله های مختلف بو کشید  
و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد .

زردیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت: « پات ..  
پات ! .. » بگوشش رسید . آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس  
صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد ، زیرا  
همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت به آنها مدیون می  
دانست یاد آوری مینمود ، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی  
او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد . بطوری که حس  
کرد گوشش نسبت بصدا های دنیای خارجی سنگین و کند شده .

احساسات شدیدی در او بیدار شده بود ، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوایر انداخته بود .

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته پیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات گیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سر کشی کرد ، و بفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت : دو باره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بو های دیگر کم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتواند بیصاحب! بی خدایش زندگی بکند ؟ چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت ، . اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناك در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت . هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آبادی زد . عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگچین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با

دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأموس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید . هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه ها گشت . بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . بمیدان که بر گشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود . ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است ، و وارد ملک دیگران شده . باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند ، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود . یکنفر که نان زیر بغلش بود ، باو گفت : « بیا . . بیا ! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد ! و يك تکه نان گرم جلو او انداخت . پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید . آن شخص ، نانرا روی سکوی دکان گذاشت : با ترس و احتیاط دستی روی سر پات

کشید . بعد با هر دو دستش قلادهٔ او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل اینکه همهٔ مسئولینها ، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند . ولی همینکه دو باره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت ، لگد محکمی پهلویش خورد و ناله کنان دور شد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلادهٔ خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده . گد نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبال در آنجا خالی میکردند و در میان زبال بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک نمیخورد ؛ و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . - از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی

سخت میگذشت ، درین بهشت گم شده خود يك نوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همدانش توسری خورده و فحش شنیده ؛ اما احساسات رقیفش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست زوی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند ؛ و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش میگذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میآمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد ، بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت

بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیل ها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت ، دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور يك نفر پیدا شد که او را نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد . آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراك ها از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکی های دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با كتك قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی

آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت ، پات هم بدنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدم ها هم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند ؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد ، رفت در یکی از این اتومبیل ها که پات میشناخت نشست ، پات جرأت نمیکرد بالا برود ، کنار اتومبیل نشسته بود ، باو نگاه میکرد .

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد . پات هم بیدرنگ ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد . نه ، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد . لوله میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شانگ بر میداشت و سرعت میدوید . اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت ، پات دو سه بار به اتومبیل رسید ، ولی باز عقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت . اما اتومبیل از او تند تر میرفت . - او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمیرسید ، ناتوان و شکسته شده بود . دلش ضعف میرفت و يك مرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست ، تمام کوشش او بیهوده بود . اصلا

نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود ، نه راه پس داشت  
و نه راه پیش . ایستاد ، له له میزد ، زبان از دهنش بیرون آمده  
بود . جلو چشمهایش تاریک شده بود . با سر خمیده ، بزحمت  
خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشت زار ،  
شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت ، و با میل غریزی  
خودش که هیچوقت گول نمیخورد ، حس کرد که دیگر از اینجا  
نمیتواند تکان بخورد . سرش گیج میرفت . افکار و احساساتش  
محو و تیره شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در  
چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و پیچ و  
تاب ، دست ها و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام  
تنش را فرا گرفت . یکنوع خنکی ملایم و مکلفی بود ...

.....

تزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می-  
کردند ، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با  
احتیاط آمد تزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن  
شد پات هنوز کاملا نمرده است ، دو باره پرید . این سه کلاغ  
برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند !

## دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین بر خورد ، جان در يك قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت میآیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع میگردند ، همیشه از هم گریزان هستند ؛ میان آنها هرگز حس همدردی و جوشی پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بر بخورند ، یکدیگر را ندیده میگیرند ، دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت !- حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه .- آنهائیکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین ، دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچ کدام ازین فرضیات نمیتواند باسانی معمای بالا را حل

بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط بنصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی ازین بر خورد های عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شردید و بازدید های ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هر چه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جواز، سر شب بود، رفتم در کافه ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلان شیر و قهوه خودم را آهسته مزه مزه میکردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هر دومان یکدیگر را شناختیم. - بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. - در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و لباس خودش هیچ اهمیت

نمیداد ، همیشه یخه اش باز و روی کفشپایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی باو بیشتر میآمد و رویش میافتاد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه های موزی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » گذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود . اما فرقیکه کرده بود حالا چاق ، خوشحال و گردن کلفت شده بود ، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، بد پیشخدمت کافه ، دستور داد برایش عرق آوردند . گیلاسهای عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوش حالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهوترانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد و خطی که گوشه لبش میافتاد ، ناامیدی تلخی را آشکار میکرد چیزیکه غریب بود ، بسر و وضع خودش خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد ، و هر دقیقه بر میگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . - هر چه بیشتر کله اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچگانه و حالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت .

بالاخره، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یکنفر آرنیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که: « یکسال بود اونو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمیکردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا اینکه همین اواخریه طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشقی موقتی یا خیال داری بگیریش؟»  
«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که بگیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هر شب که با هم بکافه ها میریم ده پونزده تمن رودسم میگذاره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم. اگه شده هفت در رو بیه دیک محتاج بکنم مخارجش رو در میارم. چیزیکه هس، روی اصل عاشقیش بشرط اینکه از همید روابط سابق خودش دس بکشه - میدونی بردمش منزلمون. بمادرم معرفیش کردم. مادرم گفت: بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنت میاد اینجا تو چاهار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج پانسیون دویست و پنجاه تمن هم خرج هتل و دانسینگ رودسم میگذاره. فردا شب بیا همین جا اونم با خودم میارم بین چطوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی میگی؟ برای نوروز میری کرج. خودت تنها هسی؟»

چطوره منم اونو ورمیدارم میام. راسش نمیدونستم چه کار بکنم.

ونگهی خرجش کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگر  
بهر آشنا میشیم ؟ »

« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام . »

جواز نمیخواد . حالا فردا شب حرکت میکنی . »

« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه

میافتیم . »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من

میرم بضیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونکتهائی

که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و

قرارمان برای فردا صبح شد .

.....

فردا صبح انک سر ساعت نه حسن با معشوقه اش آمدند .

خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های سیاه

کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین مد

پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید . مثل اینکه

خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه خانم

اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت : « من بخیالم

اتومبیل شخصیس . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم »

بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .

حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو مهمان

خانه « عصر جدید » پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو میچسبید. مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از يك باغچه گر گرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و يك ایوان دراز که یکرچ اطاق سفید کرده، متحد الشکل داشت، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تخت فتری با شمد و لحاف مشکوک داشت و يك آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که این اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد، بزودی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز جلو ایوان، یکرشته کوه کبود بود و گنجشک های تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند، با چشمهای کلایسه شده و پرهای کز کرده، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند، بی اراده، روی شاخه های تبریزی جست میزدند، و یا از در و دیوار بالا میرفتند. بطوریکه سر و صدای آنها تولید سرگیجه میکرد. ولی همه اینها رویهم رفته يك حالت سردستی و ییلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یکمرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یکنفر بمن اشاره میکند. نزدیک که آمد او را شناختم. این همان جوانی بود که هر شب در کافه « پروانه » پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و زندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند .

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود . لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل پوشیده بود ، سرش غرق بریانتین بود و يك انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخن های مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران بر گردد . » قدری یواش تر گفت : « برای خاطر يك دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت ! »

در اینوقت ، حسن و خانمش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشمم افتاد ! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم ... قربون یکجو اخلاق خوب ! »

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش يك گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد، نه یکبار نه ده بار، من ملتفت نگاههای شرربار حسن بودم که دندان فروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد .

بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم . از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم در راه ، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم . » بعد مثل اینکه سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد ! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت . و حکایت های جعلی برای خانم نقل میکرد . به طوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم ! حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لك روی لباست چیید ؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت . من نزدیک بآنها شدم . دن ژوان ، رودخانه گل آلود کنار جاده و درخت هائی که از دور مثل چوب جارو از زمین در آمده بود ، نشان میداد و میگفت : « چقد خوبه آدم بیاید اینجور جا ها زندگی بکنه ! این هوا ، این رودخونه ، این درختا که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاید کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه . . . حیف شد که دورین عکاسیم رو جا گذاشتم ! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهائی که لباس و آجینه نو پوشیده بودند و بچه ها با لباس های رنگارنگ در آمد و شد بودند

خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه های خاکی و یکرشته کوه سرما زده گرفته بود: هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطر کئی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرف های صد تا يك غاز او گوش میداد. حرف های پوچ احمقانه؛ مثلاً میگفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پائین پیام پام گرفت بسنک زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوار و لوکس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ما کتاول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه ها انقد قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میاد، دل آدم هری تو میریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشش ور آمد -